

# به نام خداوند بخشنده مهربان

نام کتاب : مجموعه داستان های کوتاه (ماه گرفتگی)

به قلم : محمدحسین روشناس

مقدمه :

این کتاب مجموعه چند داستان کوتاه میباشد. که امیدوارم از خواندن آنها لذت ببرید.

مجموعه داستان ها عبارتند از :

- قلبی که در گذشته رها شد
- آخرین بار
- ماه گرفتگی
- دخترک قصه

## قلبی که در گذشته رها شد

دیشب برای اولین بار بود که او را بعد از این همه مدت میدیدم.  
اکنون به مانند گذشته نیاز به نوشتن پیدا کرده ام.

\*\*\*\*\*

چشمان زیبایش به زندگی من رنگ می بخشید ، و موهای بلند و  
این چهره جذاب همه دلخوشی من در زندگی بودند.

همه ی دارایی خوبی که یک انسان فانی میتواند داشته باشد .  
این دارایی برای یک فرد بی ارزش و بی اهمیت مثل من که به  
مانند آفت برای باغ زندگی ام ، خیلی با ارزش است.

زندگی زیباترین هدیه ی الهی است زمانی که معشوق کنارت  
باشد. دستش را بگیری و با او قدم زدن زیر باران پاییزی را  
تجربه کنی . وای به حال روزی که یک انسان تمام وابستگی و  
دلبستگی هایش تمام دلخوشی هایش را در وجود یک فرد دیگری  
ببیند و به او وابسته شود . او میشود هوایش برای تنفس به مثله آب  
برای ماهی.

من تمام خودم را در چشمان او میدیدم . آن دختر زیبای دلنشین ،  
آن دختری که نمیشود برایش اسم و توصیف زمینی آورد. قطعا او  
فرشته ای از جانب خدا و نور خوشبختی من در این دنیای تاریک  
است.

---

زمانی که در یک جشنی سنتی در روستای محل تولدم او را دیدم ،  
گویی تمام دنیا را به من داده اند. خیلی خوشحال بودم . نمیتوانم آن  
حالم را توصیف کنم . این کلمات برای توصیف آن همه جلوه زیبا  
و حس های خوب عاجز اند.

مردم دیگری به چشمانم نمی آمدند. فقط او بود که جذب اش مرا  
درگیر خود کرده بود. هاله هایش بودند که به من انرژی عشق  
میدادند.

او دختر رویای های من بود. ساده بگویم ، عاشقش شده بودم. تمام  
دلبستگی ها و خوشی های دنیا را در وجود او میدیدم .

الان از فکر کردن به اوست که در حال نوشتن این متن ها هستم.  
این کلمات بی جان ، که باید با عشق و احساس ترکیب شوند و  
روی کاغذ بروند . عجالتا باید تا زمانی که میتوانم بنویسم . از  
عشق به او .

اکنون خاطره ایی از گذشته مینویسم که بتوانم بعد از این همه مدت اینها را باهم تلفیق کنم. داستان عشقم را حالا که در حال نوشتنم.

---

هوا سرد و بارانی بود. صدای بارش باران به مانند لالایی یک مادر روحم را نوازش میداد. کنار پنجره اتاقم روی میز قدیمی و خاک خورده ایی که از پدر بزرگم به من رسیده بود ؛ نشستم . من معتقد بودم که این میز برایم خوش یمن است. چرا که پدر بزرگم روی این میز بود که کارهای هنری اش را مینوشت . او نویسنده بود. این میز به خلق آثار زیبا به من انگیز میداد . پس از مدتی نگاه کردن به بیرون ، پنجره اتاقم را باز کردم ، باد سردی به صورتم میخورد. جاده های خاکی اکنون دیگر گلی شده بودند .

نفس های گرم خودم را میدیدم که بخار شده و از دهانم خارج میشدند . باد میوزید و تمام کاغذ های روی میزم را تکان میداد و بهمشان میریخت . اتاقم نیمه تاریک بود. آتش درون شومینه میسوخت و با باد سرد جنگ و جدال سختی به راه انداخته بود. گویی که اتاقم به دو نیمه سرد و گرم تقسیم شده باشد و هر دو خواهان غلبه و تسلط بر دیگری بودند.

در این هنگام صدای خواهرم آتنا را شنیدم که خیلی ظریف و موقر گفت : میکائیل؟ حاضر شو ، دیر به جشن میرسیم.

به کلی جشن سنتی را فراموش کرده بودم . هر ساله در روستایی که متولد شده بودم ، شبی از پاییز را به جشن و شکر نعمت خداوند میگذاریم و کل اعضای خانواده در آن حضور پیدا میکنیم. حتی به خانه ها مهمان میروند و جشن میگیرند.

در یک لحظه به کلی گیج شدم و مضطرب اما با هیجان گفتم :  
باشه ، حاضر میشوم.

صدای دور شدن پاهای خواهرم را میشنیدم ، که از اتاقم فاصله میگرفت . فوراً پنجره را بسته و میزم را مرتب میکردم. چشمم به گل های رُز قرمز رنگ روی طاقچه افتاد ، که در گلدان قدیمی و سفالی عتیقه مادرم قرار داشت. این گل های رُز زیبا مرا به یاد دختری می انداخت که عاشقش بودم و از قضا قرار بر این شده بود که آن شب او نیز برای جشن به عمارت پدر بزرگم بیاید. ناگهان قندی در دلم آب شد . شیرینی بی پایانی در وجودم حس میکردم . خوشحال بودم و برای دیدنش و رسیدن به روستا لحظه شماری میکردم.

باران همچنان میبارید ؛ آماده رفتن شدیم ، در مسیر تمام فکر و ذهنم آن دختر شده بود. نامش ماریا بود. دختری لاغر و جذاب با چشم و موهای مشکی و بینی کوچک قلمی ، تمام این چیزها بود که مرا شیفته او ساخته بودند. او همه ی دنیای من شده بود .

در راه این جاده ها این طبیعت بر ایم حال و هوای دیگری داشت .  
حس دیگری را بر ایم زنده ساخته بود.

درشکه درست جلوی در آهنی و بزرگ عمارت پدر بزرگم ایستاد.  
از درشکه پایین آمدم و به داخل رفتم. برگ های زرد و نارنجی  
رنگ پاییزی کل باغ عمارت را پوشیده بودند. طبیعت اکنون دامن  
نارنجی رنگش را به تن کرده بود .

برای ورود به عمارت ابتدا با یک باغ بزرگ رو به رو میشویم.  
که دلکش و فریبنده است با درخت هایی که دیگر اکنون عریان  
شده بودند . و سپس در دو طرف باغ درختهای کاج سرکشیده به  
آسمان و زیر پای درختان باغچه ایی که دیگر اکنون فقط شمعدانی  
ها در آن سبز بودند رویت میشد.

فضای رمانتیکی بود. عمارت پدر بزرگ بسیار بزرگ است .  
نزدیک به دوازده اتاق دارد که البته همه شان به غیر از سه یا  
چهارتای آن ها خالیست.

من هر زمان که به عمارت پدر بزرگ میرفتم اتاقی را انتخاب  
میکردم که نمایش به پشت باغ باز میشد. که از آنجا استخر بزرگ  
نمایان بود با کاج هایی کوتاه و جوان که دور استخر هلالی شکل  
کاشته شده بودند. و آسمان شب در تراس این اتاق دیدنی بود. وقتی  
که به این اتاق می آیم تمام پنجره ها و در تراس را باز میکنم. و  
روی تخت مینشینم و به این فضای زیبا که حس زندگی را در من  
زنده میکند نگاه میکنم. چه دلبر است.

خستگی راه در تنم بود همان جا روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

وقتی که چشم باز کردم شب شده بود . آماده شدم و خودم را به جشن رساندم ؛ در آن شب ماریا را دیدم . مثل همیشه باوقار متین قدم بر میداشت . محو تماشایش شدم. با خودم می‌گفتم چقدر او دوست داشتنی است ، او یک فرشته است .

اما در یک لحظه تمام رویاهای قشنگ در سرم محو و ناپدید گشت . مردی کنار او راه میرفت و بازوی او را گرفته بود. مردی بود شیک پوش با لباس های رسمی و موهای فر و مشکی ، با ریش و سبیل های تیغ کرده ، که قطعاً ثروتمند و از خانواده اصیل بود.

در آن لحظه حال مساعدی نداشتم. عرق سردی بر پیشانی ام نشست احساس کمبود هوا و اکسیژن داشتم. با خود گفتم یعنی آن مرد کیست؟

این گونه نمیشد باید مطمئن میشدم . تمام غرورم را زیر پا گذاشتم و با استرس جلو رفتم ، صدای تپش های قلبم را میشندم و حسش میکردم. نزدیک آنها که رسیدم سلامی دادم. ماریا به من نگاهی انداخت ؛ لبخندی زد و در جواب سلام من سری تکان داد ، دست مرد غریبه ایی که با او بود را گرفتم نگاهی سرسری کردم . و گفتم : افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟



ماریا خنده ایی کرد و گفت : پیتر ، نامزدم است . مرد جوان سری  
تکان داد و دستانم را فشرد.

لبخند بر لبانم خشک شد و شوک بزرگی به من وارد شده بود .  
متوجه نشدم که چند وقت دستانش را در دستانم داشتم که خودش  
دستانش را کشید و ابروهایش را بالا انداخت و به مانند طلبکاران  
نگاهم کرد. و سپس دستان ماریا را گرفت و به طرف سالن  
پذیرایی عمارت پدر بزرگ رفتند.

آن شب ناخوش بودم. به تراس اتاق رفتم . و به ستاره ها نگاه  
میکردم. باد سردی میوزید. اما من حسش نمیکردم. حالم به مانند  
دیوانگان بود. و باورم نمیشد که ماریا دیگر مال من نبود..

اکنون روی میز قدیمی ام نشستم و در حال نوشتن از عشق او  
هستم . باید بنویسم تا عشقش بیادم بماند. هیچوقت او را فراموش  
نمیکنم.

\*\*\*\*\*

حال که دیشب او را بعد از این همه مدت دیده ام ، دوباره به سراغ این کاغذ پاره ها رفته ام و شروع به نوشتن کرده ام . هنوزم خوب به یاد دارم ، این کاغذ پاره ها را آن وقت ها که یک دلباخته بوده ام نوشتم.

حالا با دوباره خواندنشان ، آن حس های قدیم برایم زنده شده است . چندین سال است که از آن روز ها میگذرد.

## آخرین بار

سیاهی و تاریکی همه جا را در بر گرفته بود. گوشه ایی نشست و فکر میکرد.

فضای خانه برایش غیر قابل تحمل بود. اکنون با همه چیز این خانه بیگانه شده است.

میترسید. خودش را تنها میدید. صدای تیک تاک ساعت روحش را آزار میداد و گذر زمان او را دیوانه میکرد، صدای تیک تاک ساعت، صدای گذر زمان بود. نمیدانست چه کند. در یک لحظه از دنیا خسته میشد و خودش را تنها در یک کوچه تاریک و بن بست میدید.

میدید که از همه چیز و همه کس دور میشود. قلبش دیگر نفس نمیکشید. بلند شد. ساعت را شکست و دوباره همانجا نشست.

اتاق و خانه اش بهم ریخته بود. قاب عکس های او و همسرش شکسته شده بود. پوستر های اتاقش که یک زمانی به تمام آنها دلبستگی داشت. اکنون همه شان پاره شده بود.

یک لیوان شکسته، یک پارچ آب خالی، جا سیگاری پر از خاکستر، پاکت های تمام شده سیگار، همه و همه اش دور برش ریخته شده بودند.

به یک نقطه خیره شده بود. به همان قاب عکس شکسته او و همسرش، زنی که عاشقش بود و اکنون از دستش داده بود. وقتی

به خاطرات گذشته با همسرش فکر میکرد ، بغض چنگ بر  
گلویش می انداخت . دلش میخواست بنشیند و تا جان دارد گریه  
کند. آنقدر گریه کند تا شاید بمیرد. نمیتوانست آن همه درد را تحمل  
کند.

\*\*\*\*\*

نور خورشید به اتاق بهم ریخته میتابید . گوشه ایی نشسته بود و  
زانوی غمش را بغل کرده بود. سر و وضعش آشفته بود. تمام شب  
را به نبود همسرش فکر میکرد .

با خودش میگفت : کجاست؟ الان کجا میتواند باشد ؟ چکار میکند؟

ذهنش از فکر کردن خسته شده بود . به اتفاقاتی که افتادند فکر  
میکرد. فقط در این مورد بود که ذهنش اکنون او را یاری میداد.

ساعت ۱۰ صبح روز سه شنبه بود. که برای کار از خانه بیرون  
رفته بود. آن روز ، آخرین روزی بود که همسرش رُز را میدید. با  
خودش فکر میکرد که اگر انسان ها بدانند ، این آخرین باری است  
شخصی را ملاقات میکنند ، هرگز با او بد رفتاری نخواهند کرد و  
بیشتر قدر آن شخص را خواهند دانست.

آن روز با رُز خداحافظی هم نکرد . اما وقتی که به خانه برگشت  
رُز برای همیشه رفته بود . باور و درک از دست دادن رُز برایش  
سخت بود.

تحمل دوری از او را نداشت . بدنش سست و بی توان شد و همانجا  
دراز کشید .

چشمانش به همان قاب عکس شکسته دوخته شده بود که عکس او  
و همسرش در آن بود .

## ماه گرفتگی

در شبی که ماه از نظر ها پنهان میشد . از خانه اش بیرون آمد .  
اکنون او آماده شده بود که خودش را به شب بسپارد . . اما امشب  
برایش شبی متفاوت بود .

امروز در روزنامه خوانده بود که قرار است امشب طولانی ترین  
ماه گرفتگی قرن اتفاق افتد . پس فوراً ساعت 1 شب که اوج ماه  
گرفتگی بود از خانه اش بیرون آمد . تا علاوه بر قدم زدن شبگاهی  
اش ، ماه را نیز تماشا کند .

پس از آنکه مادرش را از دست داده بود . شب ها به قدم زدن می  
پرداخت و خودش را با سیاهی شب یکی میکرد . این قدم زدن ها  
حالش را خوب میکرد . و درد تنهایی اش را تسکین میداد . پس از  
قدم های طولانی بر بام شهر میرفت که جز کوهسار و تپه چیزی  
نداشت . اما در عوض نمای شهر زیر پاهایش بود . که جلوه ای  
فوق العاده داشت .

کوچه ها و خیابان ها خلوت بودند . گاهی صدایی شبیح مانند  
اتوموبیل ها و بوق هایشان به گوشش میرسید .

آن شب بلاخره خودش را بر بام شهر رسانید . فضا عالی بود . پر  
از تپه های بزرگ و کوچک با چمن زاری زیبا ، این طبیعت دل  
را نوازش میکرد ، همه جا تاریک بود . آسمان سیاه بالای سرش  
بود .

نسیم ملایمی میوزید و زیر گوشش آوازی دلکش زمزمه میکرد ،  
نشست و شروع به تماشای ماه کرد. با خودش میگفت : چقدر  
زیباست .. و در رویاها و افکارش غرق میشد. به همه چیز فکر  
میکرد . به اینکه او آدم شادی در زندگی اش نیست . به این که  
خداوند فقط به او درد داده است و دعاهاى او را نمیشنود. به  
تنهایی دردناکش فکر میکرد و یکباره تمام بدنش میلرزید . امیدش  
کشته میشد که گویی برای او فردایی وجود ندارد . در خودش  
احساس خستگی میکرد که از روحش منشاء گرفته میشد.  
در همین هنگام صدایی شنید که میگفت :

زیباست نه؟

ترسید و به اطراف نگاه کرد . مردی از دور نزدیکش آمد و  
کنارش نشست .  
مرد غریبه سیگاری در آورد و آتش زد . و به او تعارف کرد. اما  
از کشیدن سیگار امتناع کرد.  
مرد غریبه گفت : بگید ببینم هر شب به اینجا میایید؟  
نیم نگاهی به مرد انداخت گفت : بله ، چطور؟  
مرد غریبه حرفی نزد. پس از مدتی پُک آخر را به سیگار زد و آن  
را روی چمن ها خاموش کرد.  
گفت : امروز برایم روز بدی بود .

بی آنکه به مرد غریبه نگاه کند گفت : من هم روز های بدی داشتم . همه روز های بدی در زندگیشان داشتند . این برایم عادی شده .  
مرد غریبه حرفی نزد و به ماه گرفتگی نگاه میکرد .

آسمان سیاه ماه را در خودش بلعیده بود . هر دو به آسمان نگاه میکردند . مرد غریبه با صدای بغض آلودی گفت : امروز قرار بود پدر شوم ... اما ...

با نگاهی پر از کنجکاوی به او خیره شد . مرد غریبه دوباره سیگاری درآورد و آتش زد . پس از چند بار پُک زدن به سیگار ادامه داد .

اما مُرده به دنیا آمد . کار خداست دیگر .. نمیخواهد به من و زخم بچه بدهد ... پوزخندی زد و ادامه داد : این دنیا خیلی بی عدالته . با دست های خودم بچه ام را دفن کردم ، و او را به آغوش خاک سپردم . چند ساله که در آرزوی داشتن یک بچه ماندم .. اما ..  
سیگار تمام شده را بین چمن زار ها انداخت و به آسمان خیره شد .  
نگاه او هم به سمت آسمان رفت و گفت : متاسفم رفیق .

پس از مدتی صدای دیگری سوکوت میان آنها را شکست . مردی مست بود که به کنار آنها آمد و اجازه نشستن خواست .



مردی جوان ، شیک پوش و خوش سیما ؛ که سر و وضعش به مانند مستان و دیوانه گان پریشان بود.

هر دو نگاهی به جوان مست انداختند . جوان لبخندی زد و گفت : اینطوری نگاهم نکنید . امروز روز بدی داشتم . و به نقطه ایی خیره شد.

هر دو به آن مرد مست نگاه میکردند . مرد جوان بغضی کرد و گفت : امروز هم کارم را از دست دادم و هم نامزدم را .

فهمیدم نامزدم مرا ترک کرده و با رئیس شرکت از دواج کرده است ؛ من خیلی او را دوست داشتم . اما فقط بخاطر بی پولی دختر مورد علاقه ام را از دست دادم . نه اینکه فکر کنید بی پول ام ، نه ، من به اندازه خودم پول هم دارم ، اما حرص چشمان دختر رویاهایم را کور کرده بود ، که اینطور مرا ترک کرده و رفته است .

و اما من چاره ایی جز استعفا از آن شرکت را نداشتم . من را قضاوت نکنید . واقعا روز بدی داشتم .

درد در نگاه هر سه شان حس میشد.

مرد غریبه سیگار دیگری درآورد و به جوان مست تعارف کرد . جوان سیگار را گرفت و شروع به کشیدن کرد و هر سه به ماه گرفتگی نگاه میکردند .

## دخترک قصه

پسرکی تنها بودم . عاشق دخترکی شیرین شدم.  
قلبم در دستانم بود. دخترک نزدیکم آمد. قلبم را دید. خوشش آمد.  
با خنده ایی شیرین گفت :  
قلبت را به من میدهی؟  
قلبم را دو دستی به او تقدیم کردم . قلبم را گرفت.  
خوشحال بود. خوشحال بودم.  
با هیجان میدوید. من هم به دنبالش می دویدم . باهم بازی میکردیم.  
به او گفتم : مراقب قلبم باش ، شکننده است . می افتد ، میشکند.  
خنده ی شیرینش را تکرار کرد.  
با چشمان رنگی اش نگاهم کرد. شیطننت از نگاهش می ریخت. با  
قلبم بازی میکرد .

اما...

یک روز از قلبم خسته شد. دل زده شد.  
نزدیکم آمد. به من گفت : قلبت را بگیر ؛ دیگر نمیخواهمش.

نمیشد . من عاشقش شده بودم.

دوباره حرفش را تکرار کرد. سرم را پایین انداختم.

قلبم را انداخت.

قلبم افتاد و زیر پاهایش شکست . تیکه تیکه شد. خرد شد.

به او گفتم : چکار کردی؟ گفتم که مراقبتش باش شکننده است.

آن خنده کودکانه اش را سر داد...

و از آنجا دور شد..

رفتنش را تماشا میکردم . می دوید..

از من دور میشد..

اشکی از گوشه چشمانم سرازیر شد.

فقط نگاهش کردم. دخترک قصه ام از کنارم دور شد ...